

| به نام خدا

سرشناسه: سیمون، ایو، ۱۹۴۴- م. Simon, Yves, 1944-
عنوان و نام پدیدآور: یک مرد معمولی/ ایو سیمون؛ ترجمه حمیده لطفی نیا، رومینا طاهری؛
ویرایش تحریریه نشر هرمس.
مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۵۹ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۳۸۷-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Un homme ordinaire, c2011.
موضوع: سیمون، ایو، ۱۹۴۴- م. -- خانواده
Simon, Yves, 1944- -- Family
موضوع: سیمونز (خاندان)
Simmons family
موضوع: نویسندگان فرانسوی -- قرن ۲۰ م. -- سرگذشتنامه
Authors, French -- 20th century -- Biography
پدران -- فرانسه -- سرگذشتنامه
Fathers -- France -- Biography
شناسه افزوده: لطفی نیا، حمیده، ۱۳۵۶-، مترجم
شناسه افزوده: طاهری، رومینا، ۱۳۷۵-، مترجم
شناسه افزوده: انتشارات هرمس
رده بندی کنگره: PQ۲۶۷۲
رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۴۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۳۵۲۳۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

یک مرد معمولی

ترجمهٔ حمیده لطفی نیا
رومینا طاهری

ایو سیمون



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Un Homme Ordinaire

Yves Simon

éditions Nil, Paris, 2011

یک مرد معمولی

ایو سیمون

ترجمه حمیده لطفی نیا و رومینا طاهری

ویرایش: تحریریه نشر هرمس

طراح جلد: حبیب ایلون

ناظر چاپ: حمیدرضا دمیرچی

چاپ اول: ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سپیدار

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



یادداشت مترجم

ایو سیمون نویسندهٔ معاصر فرانسوی است که آثارش به هجده زبان زندهٔ دنیا ترجمه شده است اما یک مرد معمولی اولین کتابی است که از او به فارسی برگردانده می‌شود. وی که متولد ۱۹۴۴ است هم‌اکنون در پاریس زندگی می‌کند و مشغول نوشتن خودزندگی‌نامه‌اش است. سیمون با موسیقی به دنیای هنر وارد شد و تا سال ۱۹۷۷ ترانه می‌نوشت و خواننده بود، سپس به طور جدی پا به دنیای نویسندگی گذاشت. او در این عرصه خوش درخشیده و جوایز بسیاری از جمله جایزهٔ ادبی مدیسی و بالاترین درجهٔ نشان ادب و هنر و لیاقت فرانسه و لژیون دونور را دریافت کرده است.

سابقهٔ آشنایی ایرانیان با ادبیات فرانسه به قرن نوزدهم برمی‌گردد و آثار ادبی زیادی به‌خصوص از ادبیات کلاسیک فرانسه به فارسی ترجمه شده است. شاید امروز وقت آن رسیده است که به آثار نویسندگانی پردازیم که در دنیای ادبیات فرانسه و جهان مشهورند اما علی‌رغم این شهرت جهانی در ایران شناخته‌شده نیستند. این تنوع ترجمهٔ آثار ادبی ما را با چهره‌های ادبی تازه‌تری آشنا می‌کند و از جامعهٔ امروز فرانسه تصویر متفاوتی به ما نشان می‌دهد.

یک مرد معمولی واگویه‌های نویسنده است با پدرش. در تمام کتاب، راوی که پدرش را با ضمیر «تو» خطاب می‌کند، گاهی با غم و گاهی با

شادی، با حرف زدن با وی لایه‌های درونی و ذهنی خود را به ما نشان می‌دهد. پدر که امروز دیگر نیست برای او یادآور کودکی است. لابه‌لای این زمزمه‌ها گاهی پدر را ملامت می‌کند و گاه او را می‌بخشد یا حتی می‌ستاید. در این کتاب، تمام خاطرات او از زندگی در زادگاهش با حرف زدن با پدرش زنده می‌شود و گویی دوباره آن روزها را زندگی می‌کند.

حمیده لطفی‌نیا

مشهد، تیرماه ۱۴۰۳

یادداشت نویسنده بر ترجمهٔ فارسی

سال‌هاست با زن جوانی به نام آمنه زندگی عاشقانه‌ای را آغاز کرده‌ام. نام کوچکش گویای محل تولدش است. او در ایران در کنار رودی از خلیج فارس به دنیا آمده و حضور خورشید را در آنجا لمس کرده است.

زمانی که آمنه در میان یکی از صحبت‌های بی‌پایان ما از «منشور کوروش» با من حرف زد آن قدر هیجان‌زده شدم که اشک به چشمانم آمد. بیانیه‌ای درخشان از یک ایرانی در ۲۵۰۰ سال پیش که در آن از آزادی بشر سخن می‌گوید حیرت‌انگیز است. و از آن زمان کشور شما را تحسین کرده‌ام. امروز افتخار می‌کنم که کتابم به این زبانی که در گذر زمان اصالت خود را حفظ کرده است با قلم حمیده لطفی‌نیا ترجمه می‌شود. او جادوی بین کلمات و دو دنیای ادبی ایران و فرانسه را می‌شناسد و امیدوارم خوانندگان از طریق این ترجمه به دنیای شاعرانه و متصلِ دو کشورِ دور از هم سفر کنند.

ایو سیمون

پاریس، تابستان ۲۰۲۴

Depuis plusieurs années je partage une
histoire d'amour avec une jeune femme
benoumène Amélieh - Son seul prénom
vous indiquant de quel pays elle est venue
pour ainsi dire dans ma vie - Et pour être
plus précis sur sa naissance, c'est sur une
Rive du Golfe Persique qu'elle a découvert
ce qu'était le soleil.

Lorsque Amélieh, au cours d'un de nos
interminables conversations, m'a parlé
du "Cylindre de Cyrus", bouleverse l'usage
en pleurer, fait déclaration lumineuse
de ce Person d'Yémen 2500 ans définissant
l'insolente importance et la liberté absolue
être humain de la planète Terre d'abord
et d'après l'usage l'admiration de nos
leux, à l'instant, vous avec ma fierté
dans cette langue moderne venue de la
"la nuit des Temps" par une femme
que l'admire, Hamideh Lotfian, qui
connaît l'alchimie secrète qui existe
entre les mots et d'un monde et d'un
autre monde, afin que les lecteurs
découvrent l'univers poétique regretté
entre ces planètes éloignées.

Yehia

L'été à Paris !

تا کی باید انتظار بکشیم که بتوانیم شهادت به زبان آوردن حرف‌هایمان را پیدا کنیم؟ تا هنگام مرگ و سکوت، تا آن روزی که دیگر نباشیم؟ آن قدر انتظار بکشیم تا خیره‌سری جوانی آرام بگیرد و درهم‌آمیختگی نگاه‌ها و کلمات چیزهای مهم را بیان کند نه آنچه را دیگر اهمیتی ندارد.

عکسی سیاه و سفید از تو را مقابل چشمانم گرفته‌ام، عکس تو پدرم، و همسر زیبایت مادرم. کاملاً پیدا است که در این عکس جوانید و عاشق. مقابل در چوبی خانه‌ای ایستاده‌اید که تا جایی که در قاب افتاده گچی است. من هنوز به دنیا نیامده‌ام و از این رو در هیچ‌کدام از فکرهای شما جایی ندارم.

مادر به خودش رسیده، موهای فرزده با طره مویی در کنار چهره. پیراهن خنک آستین‌کوتاهی به تن کرده و در دست راستش که کنار پایش آویزان است گلی سفید دارد. گل مریم؟ حتماً فصل بهار است. کفش پاشنه‌بلند به پا دارد و بازوی چپش دور بازوی تو حلقه شده. دستش نمی‌تواند به گردنت برسد چون از او بسیار بلندتر و درشت‌تری و تو هم با بدن تنومندت، شادمان، شانه‌هایش را در بر گرفته‌ای. اما می‌خواهم از لباس‌ها و شکل و شمایلت بگویم: لباس رسمی را قرض کردی، یک جور لباس نظامی که تا به حال تنت ندیده بودم، و شبیه مردهای شیک شدی.

کت چهاردکمه، شلوار پشمی فلانلی بلند با خط اتوی بی‌عیب و نقص، کفش نوک‌تیز، همراه با یک پوشش سه‌گوش رنگ روشن بالای جیب کت. پیراهنی سفید پوشیده‌ای و به یقه‌اش کراواتی راه‌راه زده‌ای، بی‌هیچ عیب و نقصی. روزگار طلایی والس رقصیدنت بود، زمانی که همسر جوانت را، در گرماگرم جنگ، در انباری‌ها یا اتاق‌های زیرشیروانی با نوای آکاردئون به رقص درمی‌آوردی. «خیلی مرا به وجد می‌آورد»؛ این را بعدها مادر پیش من اعتراف کرد. یک لحظه، چهره‌ از ریخت افتاده‌ات (دماغت که با لگد اسب له شده بود) ناراحت می‌کند چون به نظرم می‌رسد با لباس‌های شیکی که پوشیده‌ای همخوانی ندارد. اما همین چهره است که امروز به من می‌فهماند چرا هنرمندانی را که به تو شبیه بودند تا این حد دوست می‌داشتم. در تو، با آن موهای سیاه به عقب شانه‌زده‌ات، چیزی از گارسیا لورکا^۱ بود، صورتی خشن که فرنان لثه^۲ را به یاد می‌آورد و بلز ساندرار^۳ را، و این هنرمندان مردمی هردو امروز فراموش شده‌اند.

به محض اینکه این عکس شما را پیدا کردم، دچار وسواسی ذهنی شدم: پس من از این دوزاده شده‌ام... از چه نوع عشق‌بازی؟ آتشین، تند، با چراغ خاموش؟ آیا نوازشی هم در کار بوده، تن‌هایی که به دور هم بتابند و بیچند و به یکدیگر عشق بورزند؟ آیا هردو لذت برده‌اند؟ یا فقط لذتی بوده پنهانی و خودخواهانه؟ لذتی از آن تو. بی‌تردید شما هرگز آن لحظه را به یاد نمی‌آورید، لحظه‌ای کسالت‌بار یا محبت‌آمیز. شبی در ماه اوت نطفه‌ام بسته شده، در زیر نور ماه و ستارگان دنباله‌دارش، در رطوبت سنگین ماه جشن عروج مریم باکره به آسمان؛ من در سرگیجه این آمیزش اتفاقی زاده شده‌ام.

۱. Federico García Lorca؛ شاعر اسپانیایی (۱۸۹۸-۱۹۳۶). — م.

۲. Fernand Léger؛ نقاش فرانسوی (۱۸۸۱-۱۹۵۵). — م.

۳. Blaise Cendrars؛ نویسنده فرانسوی (۱۸۸۷-۱۹۶۱). — م.

آن قدر که تو مرا دوست داشتی من به تو علاقه نداشتم و نمی دانم چرا.

تا زمان مرگ تو، سال های سال گویی سنگی در گلویم گیر کرده بود که با تو آن قدر کم حرف زدم. هفته ها قبل از اینکه غم از دست دادنت را تجربه کنم روی پارکت آشپزخانه کنارت نشستم، نزدیک مبل چرم مصنوعی حنایی رنگت که دیگر از رویش تکان نمی خوردی. دست آخر حرف زدیم... اعتراف کردیم، از هم گذشتیم، و دست های هم را گرفتیم. اما چگونه می توان چشم پوشی کرد؟ این کلمات و حرکات عجولانه نمی توانند جای سکوت بی پایان این بیست سالی را بگیرند که کنار هم سر کردیم، سکوتی که تقصیرش به گردن من بود.

تو اولین سوگ من بودی.

آندره سیمون، کارگر راهدار راه آهن^۱، و همسرش ایون سیمون، با نام پدری بلرژان که شانزده سال هم از او کوچک تر بود، تنها یک پسر داشتند. این خانواده در کنترکسویل^۲ ساکن بودند، در ناحیه کوهستانی ووژ^۳، در طبقه سوم ساختمانی قدیمی که نام پرطمطراق ویلا را پیدا کرده بود، ویلای «ژان پییر» واقع در خیابان «شاه ایران»^۴.

نام خیابان های چهارطرف چشمه آب گرم برگرفته از نام مشاهیری است که برای آب تنی به این شهر کوچک دلفریب می آمدند. گاه می شد که ما برحسب شرایط اضطراری، بدون ادای احترام، از خیابان «دوشس بزرگ ولادیمیر»^۵، خیابان «ملکه اسپانیا»، یا خیابان «زیورپاشا» عبور

۱. SNCF؛ شرکت ملی راه آهن فرانسه. — م.

۲. Contrexéville؛ شهری در منطقه آژاس فرانسه که به خاطر آب گرم و معدنی اش مشهور است. — م.

۳. Voges؛ رشته کوه های کم ارتفاعی در شرق فرانسه و نزدیک به مرز آلمان. — م.

۴. Shah-de-Perse؛ چون در قرن نوزدهم شاهان قاجار برای استفاده از آب گرم به این شهر سفر کرده اند در این شهر خیابانی به نام «شاه ایران» وجود دارد. — م.

5. Grande-Duchesse-Wladimir

کنیم. ما در خیابانی باشکوه به نام خیابان «شاه ایران» زندگی می‌کردیم اما در خانه سرویس بهداشتی نداشتیم! ساختمان ما از ویلا بودن فقط اسمش را داشت: یک روشویی برای هر سه اتاق و، در انتهای راهرویی طولانی، یک مستراح اشتراکی با مستأجران طبقه‌های دیگر.

پیش از آن در شوازل زندگی می‌کردیم، دهکده‌ای کوچک در اوت‌مازن^۱ که هم تو و هم من آنجا به دنیا آمدیم، در اقامتگاهی قدیمی واقع در پشت قصر دوک شوازل، وزیر لویی پانزدهم که الحاق مجدد جزیرهٔ گرس^۲ به خاک فرانسه در سال ۱۷۶۸، یک سال پیش از تولد ناپلئون، را مدیون او هستیم. بعد تا سه سالگی من در یک کیلومتری آنجا زندگی می‌کردیم، در دهی دیگر به نام مری که خط آهن معروفی داشت و محل کار تو بود.

دو خاطره از کودکی شیرینم به یاد دارم. پنج سالم بود. تصویر جنگ هنوز در ذهن همه بود. دولت فرانسه به کارگران سهمیهٔ ماهیانه می‌داد. پانزده لیتر شراب که تو آن را در قراچه‌های شیشه‌ای و گرد می‌ریختی. من عاشق این بودم که چکش به دست دور خانه، روی فرش که تار و پود و طرح‌های کج و معوجش رنگ باخته بود، ورجه و ورجه کنم. یک روز وقتی دیدم چوب‌پنبهٔ بطری شیشه‌ای از لبه‌اش کمی بیرون زده با چکش ضربه‌ای محکم به آن زدم تا تو بروی. بطری ترک برداشت و شراب پخش شد روی کاشی‌ها. مادر هراسان شد که وقتی پدر برگردد چه اتفاقی خواهد افتاد. آیا عصبانی می‌شود؟ فریاد می‌کشد؟ پسر بی‌دست و پایش را دعا می‌کند؟ قشقرق راه می‌اندازد و سرزنشش می‌کند؟

به خاطر دارم که نه حرفی زد و نه عصبانی شدی. تو این‌طوری بودی. تمام اشتباهاتم را می‌بخشیدی.

خاطره‌ای دیگر که در ذهنم روشن‌تر است مربوط به اولین عیدم است.

۱. Haute-Marne؛ در شرق فرانسه. — م.

۲. Corse؛ جزیره‌ای در دریای مدیترانه، در جنوب فرانسه. — م.

چگونگی اشیا را، چیدمانشان را در تنها اتاقمان، و به خصوص شوق بسیار کشفشان را خوب به یاد دارم. در پس یک پرده یک جفت پوتین کوچک مشکی پلاستیکی بود و روی آن تخته سیاهی مخصوص بچه دبستانی‌ها.

کوله به دوش، خسته از دو چرخه سواری با من، دم تک تک خانه‌های کشاورزان منطقه می‌رفتی تا حوله و دستمال گردگیری بفروشی. مادر می‌خواست از آن منطقه برویم، از آن دهکده‌هایی که گرچه دلپذیر بودند اما هیچ‌وقت خبر تازه‌ای در آنجا نبود. هفت‌ساله که بودم، مادر تصمیم گرفت برویم نزدیک چشمه‌های آب گرم کوهستان ووژ ساکن شویم، در کنتراکسویل که زمستان‌ها دو هزار سکنه داشت و تابستان‌ها پنج هزار تا. برویم تا مادر خدمتکار فصلی شود و درآمد ناچیزمان جانی بگیرد. با شوقی که به ناشناخته‌ها داشت، می‌خواست خودش را به جهانی دیگر نزدیک کند، جهانی دلربا تر. آدم‌ها از این طرف و آن طرف می‌آمدند؛ درمانگرها، هنرمندها، پولدارها و بی‌پول‌ها که با قطار آبی از راه می‌رسیدند و با حضورشان به زندگی ما نیز شور می‌بخشیدند.

و بالاخره مثل تمام ماجراجویانی که جایی را با هزاران آرزوی بزرگ ترک می‌کنند، مادر نیز می‌خواست رشد کند، بیاموزد، بجنگد.

در حالی که تو تسلیم بودی، من مثل مادرم بلندپرواز بودم و انتظار داشتم از راهی مثل کتاب تهیدستان (رمان جک لندن) از سختی‌ها خلاص شویم، دیگر در گِل‌آبه‌های فقر راکد نمانیم و سرمان را بالا بگیریم، بتوانیم بگوییم: من تصمیم می‌گیرم، من می‌خواهم، من انتخاب می‌کنم... در یک کلام، رؤیاهای من و مادر از تو بزرگ‌تر بودند. هرچه من بزرگ‌تر می‌شدم تفاوت رؤیاهای من و تو هم بیشتر می‌شد. در حالی که تو تسلیم شرایط بی‌ثباتمان بودی، من بسیار زود افسار زندگی‌ام را به دست گرفتم تا ما را به سوی روزگارانی باشکوه‌تر ببرد.

آن روزها من در رؤیا به سر می‌بردم. رؤیای انبه‌های رسیده، قلعه‌های نفوذناپذیر، شهرهای خیالی که حتی نام آن‌ها را در نقشه‌های جهان نمی‌توان یافت. در هفت‌سالگی هیچ آرزویی نداشتم مگر اینکه رهبر ارکستر سمفونی باشم. یا مثلاً نجار، به خاطر علاقه‌ای که به چوب داشتم و اینکه به‌نظرم از اشیای اصیل به شمار می‌آمد. نجاری شغلی بود که می‌پسندیدی و به تو می‌خورد. از موسیقی چیزی نمی‌دانستی و همین ناراحت می‌کرد. هرچند، در سال‌های بعد با علاقه‌ام به موسیقی مخالفت نکردی و امروز از این بابت از تو سپاسگزارم.

به مناسبت تولد نه‌سالگی‌ام برایم آکاردئونی دست‌دوم خریدی، سبز براق، و همین شد که من در روز اهدای جوایز مدرسه، اولین کنسرتم را در سالن جشن اجرا کردم. تو در سالن بودی، لباس رسمی تن تن بود، و مفتخر بودی چون من کمی پیشتر جایزه بزرگی گرفته بودم. سیزده سالم که بود، یکی از مسافران آب گرم که از مادر خوشش آمده بود اولین گیتارم را به من هدیه داد. یک گیتار اسپانیایی سیم‌نایلونی. دور از چشم تو، من و او گیتار را به میزکورت، اولین مرکز فرانسوی فروش سیم گیتار، بردیم تا سازی را که آن قدر دوستش داشتم بخریم. دو سال بعد، به کسی مجال ندادم به فکر هدیه دادن گیتار الکتریک به من باشد، چون توانستم با پول کار کردن در یک رستوران، در فصل چشمه‌های آب گرم، بخرم. تو وقتی نوای اولین آلبوم باب دیلن^۱ را که روی گرامافونم می‌چرخید شنیدی، گفتی او را از قبل می‌شناسی و من از شنیدن این حرف جا خوردم. «در صفحه‌نواز سکه‌ای^۲ کافه شنیده‌امش...» این آلبوم شامل آهنگ «دمیدن در باد» هم می‌شد. با توجه به دورنمای غم‌انگیز موسیقی آن دوران، متعجب شدم که دیلن

۱. Bob Dylan؛ آهنگساز و خواننده سرشناس آمریکایی (متولد ۱۹۴۱). — م.

۲. jukebox؛ نوعی جعبه گرامافون خودکار دارای سوراخی برای ریختن پول و دکمه مخصوص

انتخاب صفحه که در کافه‌ها و بارها وجود داشت. — م.

توجهت را جلب کرده؛ فکر می‌کردم از ترانه‌ای مثل «مروارید کریستالی» ایوت هورنر^۱ بیشتر خوشت بیاید تا صدای خش‌دار خواننده‌ای آمریکایی. آن روز فهمیدم ترانه فقط یک سری کلمه به همراه ملودی نیست، بلکه صدایی است که بی‌آنکه لزوماً معنای کلماتش را دریابیم می‌تواند از مرزها عبور کند. ترانه نفوذی معنوی دارد که قادر است بدون گذر از ذهن در کالبد رسوخ کند.

کمی پیش از مرگت، هنگام مرگت، دیرزمانی پس از مرگت، چه دیوانه‌وار دوستت داشتم.

چه دشوار است قرار گرفتن در ورطه‌ای عاری از احساسات، احساساتی که می‌توانند قلبی را سرشار کنند اما در بیشتر موارد غایب‌اند. این حقیقت را مدت‌ها بعد دریافتم. تو بودی که به من گرانبهاترین هدیه‌ها را بخشیدی بی‌آنکه هرگز انتظار جبران باشی. وجودم را با عشقی غریزی در بر گرفتی که تنها با رفتار نشانش می‌دادی. تو بودی که برایم این بستر احساسی شکست‌ناپذیر را فراهم کردی که من را در مقابل تمام ناخوشی‌های روح، اندوه و دلمردگی، ایمن می‌کرد. با حضور همیشگی و مهرآمیزت، با بخشیدن این گوهر به من، از من در مقابل شوربختی‌های بزرگ و کوچک زندگی محافظت کردی. این چاشنی‌های عاشقانه که انسان‌های زیادی از آن محروم‌اند برای من همچون طلسمی مقدس درمان قطعی سختی‌های زندگی‌ام بود، سختی‌ها و مشکلاتی که بی‌وقفه به روح و جانم حمله می‌کردند.

به نظر می‌آمد در دنیایی شیرین و غیر واقعی زندگی می‌کنی، و این برایم خیلی عجیب بود. بعضی عصرها همراه دوستان از محل کار به خانه

۱. Yvette Horner؛ آکاردئون‌نواز و آهنگساز فرانسوی (۱۹۲۲-۲۰۱۸). م.م.

باز می‌گشتی تا با آن‌ها لبی‌تر کنی. مادر نگران‌پذیری بود چون هیچ‌چیزی در خانه نداشتیم و خودت هم می‌دانستی، اما هر بار تعجب می‌کردی و تظاهر می‌کردی که نمی‌دانی. این رفتارت مادر را چنان خشمگین می‌کرد که آن را با سکوتی بی‌رحمانه پنهان می‌ساخت.

بی‌پولی مثل سرطان هر سه نفرمان را از بین می‌برد. با حقوق ناچیز کارگری راه‌آهن فقط می‌توانستیم زنده بمانیم نه اینکه زندگی کنیم یا حتی امیدوار باشیم که روزی همه این بدبختی‌ها به پایان می‌رسد. این روزِ فرضی وجود نداشت و همه این را می‌دانستیم، اما هیچ نمی‌گفتیم. این راز خانوادگی ما بود: ناتوانی از باور به اینکه شاید هفته‌ها یا ماه‌های آینده معجزه‌ای رخ دهد.

آیا تو هم مثل قهرمان کتاب مارس^۱ نوشته فریتز زورن^۲ از این سرطان می‌میری؟ از چیزی شوم که سلول‌های زنده را می‌کشد زیرا زیستن کسالت‌بار شده و این دنیا خون‌آشامی است که ضعیف‌ترها را نابود می‌کند و به مردمانی که نداشته‌هایشان نمودی از روزمرگی‌های حقارت‌بارشان شده سخت می‌گیرد.

مردن را چه زود شروع کردی. منظورم همان مرگ مقدری نیست که از هنگام تولد در ژن‌های ما زاده می‌شود. نه! تو از آن آدم‌هایی بودی که مرگ، همه‌جا، با شب‌بحی بیمارگونه دنبالشان می‌کند؛ و هر غروب، با شکل و شمایلی مبهم و نامشخص به عمق کالبدشان می‌لغزد. مرگی که نشانه‌های مرگ را ندارد؛ بی‌هیچ تابوتی و بی‌هیچ ردپایی، آرام و بی‌صدا، از بین می‌برد. هرچند، هرگاه بر اثر تصادف‌های زیاد ناشی از موتورسواری زخمی

۱. Mars؛ یک خودزندگی‌نامه که اولین بار در سال ۱۹۷۶ چاپ شد. — م.

۲. Fritz Zorn؛ نویسنده سوئیسی (۱۹۴۴-۱۹۷۶) که به زبان آلمانی می‌نوشت. — م.

می‌شدی یا به علت افتادن از درختان لیموی کنار ایستگاه که هرسشان می‌کردی آسیب می‌دید، به بهبودی سریع می‌نازیدی. زخم‌هایت را به رخمان می‌کشیدی تا همه بدانند که شکست‌ناپذیری، تا همه بدانند که نه بیماری و نه خونریزی زخم‌ها هرگز نمی‌تواند تو را از پا درآورند. انگار هیچ چیز نمی‌توانست به تو آسیب برساند. تا مدت‌ها همین باور را داشتیم؛ من و مادر و دیگران.

دیگر قبول کرده بودیم که فقط سالخوردگی سال‌های دور می‌تواند تو را با خود ببرد. اما چنین نبود. مرگی که از مدت‌ها پیش در کمینت بود قبل از آنکه به سالخوردگی برسی به سراغت آمد و در قامت یک غافلگیریِ هراس‌آفرین پیش چشمانمان سر برآورد. پوست صورتت رنگ باخت و رنگ باخت، چین و چروک‌ها بیشتر شدند، صدایت بم شد — صدای خفه ساکنان مناطق فرودست. روبه‌روز بیشتر عوض شدی. آن مرد قوی که همیشه در سخت‌ترین آب‌وهوا دوام آورده بود به ناگاه خود را در دل طوفانی شوم یافت که هیچ کس تصورش را هم نمی‌کرد.